

- اون جا پس زمینش نرمه!

- چه معلوم؟

- وگرنه پرنده می‌میره.

به نظر می‌رسید که دیگری از چیزی، کم کم غضبناک می‌شود.

- نمی‌میره!

- چرا؟

- چون نمی‌افته!

- چه طور؟

- چون چشماشو خوب واز می‌ذاره که درست راهشو ببینه. مجبور نیس که از

زیر اون قطره‌های لعنتی رد شه.

حالا این دیگری هم لیوانش خالی شده بود، اما همچنان آن را به گونه‌اش

چسبانده بود.

پیشخدمت روی چارپایه‌بی نشسته بود و بی‌خیال آنها را نگاه می‌کرد. هیچ

کس دیگر آن جا نبود. همه یا رفته بودند ناهار بخورند، یا بخوابند، یا آن جا را

فراموش کرده بودند، یا به گوششان نخورده بود که چنین جای دنجی وجود دارد.

آن که لیوانش تهی بود، پیشخدمت را صدا کرد. پیشخدمت، تنبل و بی‌تفاوت

بود؛ و در مدتی که به آهستگی دور میزهای خالی چرخ می‌خورد تا به میز آنها

برسد، آن که لیوانش تهی بود، بسیار عصبی به نظر می‌رسید. لیوانش را که به

پیشخدمت می‌داد، ازو پرسید:

- اون جا چی‌به؟

و بلافاصله باز پرسید:

- تو خیلی وقته این جا هستی؟

- بله.

- خوب پس باید بدونی اون جا چی‌به؟

و بلافاصله باز پرسید:

- هیچ وقت اون جا رفتی؟

و با شتاب اضافه کرد:

- لابد خیلی وقتاً نشستی، همین طور اون جارو نگا کردی. شده بینی

پرنده‌یی...؟

و ناگهان بی‌حوصله شد:

- خوب، بازم برام ازینا بیار!

وقتی پیشخدمت دور می‌شد، آن دیگری صدایش کرد. دقت و صداقت عجیبی در صدایش بود؛ و آن یکی دیگری سخت معذب شده بود.

- راستی اون جا چی‌یه؟

و با انگشتش به شیشه‌های بخار گرفته و چرک اشاره کرد - که از میان آنها به زحمت «چشم‌انداز» پیدا بود.

بی‌تفاوتی پیشخدمت، آن دیگری را که منتظر لیوان بعدی بود، کلافه کرده بود.

- اون جا، البرزه آقا.

چند لحظه همه ساکت شدند. پیشخدمت با دو انگشت، روی لبه‌ی لیوان، ضرب گرفته بود.

- شده اون نجا بری، به روز جمعه مثلاً؟

- نه آقا، اون جا پلنگ داره.

- تو به چشم خودت دیدی؟

- نه، می‌گن!

و به سرعت رفت. یک دقیقه بعد، آن دیگری هم لیوان پری در دست داشت که با لذت می‌نوشید؛ و پیشخدمت روی صندلیش چرت می‌زد.

«چشم‌انداز»، باد کرده بود، با وقار شده بود. گویی از انتهای غارهایش صدای ناله‌ی زنجیربان می‌آمد. حالا، از میان مه - که رقیق‌تر شده بود - می‌شد قله‌اش را تشخیص داد؛ سفید و تیز بود. کوه، مثل غولی بود که چهارزانو نشسته باشد و از خستگی سنگ شده باشد. گرداگرد قله‌ی پربرف، مه در پرواز بود. در سکوت می‌آشامیدند، و پس از هر جرعه، لبهای خویش را مدتی طولانی می‌مکیدند.

از «چشم‌انداز» صداهایی مبهم و ناشناس به گوش می‌رسید؛ شاید صدای ریزش باران بود روی صخره‌ها، شاید صدای بال‌پرنده‌گان کوهی بود، شاید صدای غارها بود و صدای ماده پلنگان.

«چشم‌انداز» را می‌شد دید: کوه بود با قله‌ی بلند، بلند بلند بلند. و پیچ و خم‌هایی بسیار که معبر پلنگ بود.

- از راه رفتن صدایی نمی‌آد؟

- من اهل واقعیتیم. راجع به پرنده‌ها اگه بادت باشه با تو توافق نداشتم.

- تو اهل واقعیتی، آره. وقتی پلنگ هست، چرا درباره‌ی پرنده‌های هوایی دعوا

کنیم؟

- گفتم که من در مورد پرنده‌ها نمی‌تونستم با تو توافق کنم، همین! - مرسی!
- اما پلنگ‌ها... توی دامته‌ی البرز...
- وقتی پلنگ راه می‌ره... من فکر می‌کنم... وقتی پلنگ توی البرز راه می‌ره... من حس می‌کنم کمرش پیچ و تاب می‌خوره، پوستش، پوستش چی...!
- تو جداً باور کردی که توی البرز هنوز پلنگ باشه؟ هیچ وقت نبوده که البرز پلنگ نداشته باشه.
- اینو که تو می‌گی می‌دونی مربوط به چند هزار سال پیش می‌شه؟ - به دقه پیش.
- پلنگ به حیوون افسانه‌یی به.
- نگا کن! نذار اون روی سگم بالا بیاد! وقتی آدم مطمئن باشه توی یک تیکه از البرز، همین الان، به پلنگ وجود داره...
- و جرعه‌یی درشت نوشید. اکنون از گوشه‌ی دهان پیشخدمت یک رشته‌ی دراز جاری بود. یک لحظه، شهر شسته‌ی سیاه، زیر خورشید برق زد، و باز، ابر.
- خورشید توی لیوان افتاد!
- و هر دو آن چنان خندیدند که گویی واقعه مال هزار سال پیش بود.
- «چشم‌انداز»، محو و پریده‌رنگ بود. انگار بارش تندی گرفته بود.
- پلنگ توی البرز آزاد می‌گردد، سلطانه، شرط می‌بندم سلطان مطلقه.
- شاید به اسکلت از پلنگ اگه بگی، بشه باور کرد، شاید بشه باور کرد به پلنگ وجود داشته باشه که تو سینه‌کش آفتاب چرت بزنی و آب دهنش سرازیر بشه، شاید به پلنگ خیلی مؤدب و خیلی شیک و آراسته توی دامته‌ی البرز باشه، شاید بشه به چیزی رو باور کرد؛ که به کسی درباره‌ی البرز فکر کرده باشه...
- نه، اینو نمی‌گم، اینو نمی‌خوام. پلنگای پابره‌نه! وسیع باش! چرا یکی؟ پلنگا! پلنگای فراوون و غرنده که روی صخره می‌ایستن و به ماه دندون نشون می‌دن: پلنگ البرزی؛ وقتی که گردنشو برمی‌گردونه، پوستش زیر آسمون - ناب ناب - و چشمش همپای ستاره برق می‌زنه.
- اگه دلت بخواد می‌تونیم بریم به امتحانی بکنیم؛ بریم از نزدیک ببینیم.
- خوشحال بودند و چشمهایشان میان گرفتگی بخار و دود برق می‌زد. آن یکی که بیشتر خوشحال بود، دستهایش را به هم کوفت. پیشخدمت از چرت خود پرید و چشمهایش را گشاد کرد؛ بسیار گشادتر از چشمهای آدم معمولی.
- بازم بیار، شیش ناه نه تا، بیشتر، روی میزو پر کن!

روی میز، از لیوان‌های پر، پر بود.

- من مطمئنم اون جا پر از پرنده‌م هست.

- وقتی به پلنگ، به آرومی، با چشمای سبزش توی البرز راه بره، هر چی

پرنده باشه از ترس می‌پره.

- پلنگ با پرنده‌ها کاری نداره، تو عالم خودشه، تو البرزه.

- راه می‌ره؟

- گمونم راه بره.

تا آخرین لیوان خالی شود؛ و در «چشم‌انداز»، البرز همچنان بر جای بماند - استوار؛ با شوکت و وقار - و با در میان رنگین‌کمانی که آن همه مه را هفت رنگ می‌کند، مثل جزیره‌یی سبز و رقصان شود؛ آنها از پلنگها گپ زدند، و آن یکی که مشکل می‌توانست باور کند، پلنگ در البرز، آزاد برای خودش روی تخته سنگها می‌گردد، وقتی به گریه درآمد، آن دیگری برای اثبات چیزی که فکر می‌کرد درست است، پیشخدمت را صدا کرد.

حالا آن یکی مرتب می‌گفت:

- هست، راه می‌ره، نوک قلعه‌هاست، من می‌شناسمشون، خره!

و آن دیگری که سرانجام باور کرده بود، به پیشخدمت گفت که صورتحساب

را بیاورد. هر دو می‌خواستند صورتحساب را بپردازند. وقتی که رفتند، پیشخدمت

باز دوباره به چرت افتاد.

اسماعیل فصیح

● شہرک

www.KetabFarsi.com

شهرک

اتوبوس اسقاط، که عین ده چرخه‌های خاک کش نظامی بود، با ناله موتور و گاز و دود، و با تکان و عذاب و دل‌پیچه مسافرین، از آخرین پیچ جاده پیچید و وارد فلکه شهرک شد - شهرک صنعتی تازه‌ساز - بعد یواش کرد، از جلوی کوره‌ها و کارخانه‌های پر دود گذشت، و دست آخر، شوهر، تابوت لغزنده را با آخرین تکان آزاردهنده‌اش، توی گاراژی که انگار پستو یا انبار قراضه‌جات یک کارخانه بود تپاند، ترمزدستی را کشید، لاستک‌های ماشین را روی خاک کشاند، و نفس موتور را برید... تمام شد.

نیم ساعت بعد من، در حالی که اندرونم هنوز پیچ می‌زد، به کمک یک دلال معاملات ملکی کوتوله، توی خیابان کورش، دنبال اولین کاری افتاده بودم که در شهر باید می‌کردم: پیدا کردن یک اتاق یا یک آپارتمان. دلال کوتوله را همانجا توی گاراژ پشت کارخانه پیدا کرده بودم، یا او مرا پیدا کرده بود.

دلال کوتوله چوب زبان گفت: «همین طور که تعاشا می‌فرمایین شهر ما یک شهرک صد در صد صنعتی‌ست...» دو تا دست‌هایش را بلند کرده بود و به دو طرف خیابان اشاره می‌کرد: - من ادامه دست‌های گپل و حنا بسته‌اش را نگاه کردم. در دو طرف خیابان تا چشم کار می‌کرد فقط و فقط کارخانه بود:

کارخانه محصولات کشاورزی پارس، کارخانجات پلاستیک شهرک، واحد صنعتی سرامیک شرق بزرگ، کارخانجات خودرو سازی شهرک، محصولات الکترونیکی ایران و ژاپن، مرکز تولید محصولات نساجی و قالی شهرک، کارخانجات محصولات تهیه مطبوع و هواکش، واحد صنعتی فرآورده‌های نفتی و پتروشیمی، کارخانجات پلاستر و موکت شهرک زیبا، واحد صنعتی تولید سیمان و سمنت خاور میانه، کارخانجات تولید ماشین‌های حساب و ماشین‌های اداری، کارخانه ودکای ایران، مرکز تولید دارو شیمیایی، مؤسسات تهیه ماشین‌آلات سنگین، مجتمع محصولات چوب ایران... دودکش و لوله‌های کارخانه‌ها و کوره‌های قدیمی چپیده بودند توی ساختمان‌ها و طرح‌های مدرن. صداهایی گوش‌خراش، از کارخانه‌ها،

خیابان را برداشته بود. ابرهایی از دودهای تیره و زشت روی شهرک خیمه زده بود.

دلالت کوتوله گفت: «تمام مردم این شهرک همه در صنعت مشغولند.»
 من شقیقه‌هایم را مالیدم، و از خودم پرسیدم که من توی چنین جایی بُر
 می‌خورم. من به عنوان معلم ادبیات هنرستان آمده بودم، با شوق و ذوق، و امید.
 با خنده به دلالت کوتوله گفتم: «تمام جد و آباء من شاعر و درویش بوده‌ن.
 فکر نکنم من اینجا...»

دلالت کوتوله حرفم را برید که: «اختیار دارین... در اینجا برای همه، برای تمام
 طبقات، جا هست. اینجا ما تمام وسایل، تمام امکانات، تمام رفاه یک جامعه
 صنعتی رو داریم.» لعنش عین بادمجان دور قابچین‌های قدیم بود. گفت: «جان
 شما، بنده به حضرتعالی قول می‌دم در عرض به هفته که نه، دو روزم نمی‌کشه که
 شما عاشق دلخسته این جا بشین... اما خوب، اول باید آپارتمانی برای شما پیدا
 کنیم.» بعد گفت: «بیشتر مردم این جا توی همون کارخونه‌هایی که کار می‌کنند،
 زندگی می‌کنند. یعنی تمام کارخونه‌ها و واحدهای صنعتی، توی خودشون منازل و
 آپارتمانهای مسکونی دارند. واحدهای بزرگ تولیدی و کارخونه‌های بزرگتر توی
 محوطه خودشون، علاوه بر انواع منازل مسکونی، مراکز درمانی دارند، سوپرمارکت
 دارند، مدرسه دارند، بانک ملی و بانک صادرات دارند، استودیوم دارند، سینما
 دارند، حتی پارک و استخر دارند. بنده چند تا اتاق مبله و چند تا آپارتمان مبله توی
 محوطه کارخانه کنسروسازی شهرک - جنرال سراغ دارم که حتماً به درد شما
 می‌خوره... چه حدود کرایه باشه؟»

گفتم: «من جایی می‌خوام که بیرون و دور از کارخانه باشه.»

دلالت کوتوله با لحن محکم و قاطع گفت: «نداریم.»

گفتم: «د مگه می‌شه؟»

از خیابان کورش پیچیدیم توی خیابان حافظ. دو طرف این خیابان هم دو
 ردیف کارخانه‌ها و واحدهای صنعتی بود که تا انتهای چشم‌انداز خیابان ادامه پیدا
 می‌کرد. کارخانجات محصولات آلومینیم ایران - فرانسه، واحد صنعتی گاز
 شهرک، کارخانه کنسروسازی پرس، مرکز تولید ماشین‌های حرارتی، کارخانجات
 صابون پودر و مایع دترژنت شهرک، کارخانه تولید مونوره‌های حرارتی ام - پی -
 اکس... درهای ورودی کارخانه‌ها باز بودند، و ملت تک و توک رفت و آمد
 داشتند. توی محوطه کارخانه‌ها، وسط روز روشن، چراغ‌های برق زل و گستاخ
 روشن بودند. این جا سرو صدا بیشتر، و دود و بخار و گاز غلیظتر از خیابان

کورش بود.

دلالت کوتوله دوباره پرسید: «چه حدود کرایه باشه؟»

گفتم: «حدود دویست تا سیصد... تا سیصد و پنجاه هم شاید بتونم بدم، اگه جاش خوب و بی سرو صدا باشه.» دل پیچه لعنتی م حالا بدتر شده بود. گفتم: «... جایی که توی محوطه کارخانه‌ها نباشه.»

دلالت کوتوله سرش را برگرداند، به من خیره نگاه کرد.

با صدای خفه گفت: «شما تازه‌واردی... اما دیگه این حرفارو جلوی کسی نزن. این جا...» حرفی را که می‌خواست تمام کند خورد، به جاش گفت: «... مردم خوششون نمی‌آد.» حالا که نگاهش می‌کردم، دیدم انگار هیکلش کوتوله‌تر از بار اول بود که توی گاراژ به نظرم رسیده بود.

پرسیدم: «اینجا جدی هیچ جایی سراغ نداری که توی محوطه کارخانه‌ها نباشه؟... ما مخلصیم.»

دلالت کوتوله محکم گفت: «هیچ! نه خیره.» بعد گفت: «البته کارخونه‌های تازه‌تر محیطهای آرامتر و تمیزتری دارند. مثلاً اونجا اون کارخونه تلویزیون سازی حاج آقا ملک اصفهانی رو نگاه کنین؛ توی باغ پشتش یه مسجد اصفهانی‌های تازه‌ساز داره که آدم روحش باز می‌شه.»

راست می‌گفت، پشت میله‌های نوک نیز باغ کارخانه، پشت عمارت ده طبقه بتون آرمه کارخانه، من گوشه‌ای از شبستان و بنای یک گلدسته را با کاشی‌کاری قشنگ فیروزه‌ای رنگ دیدم. صدای خفیف تلاوت قرآن هم نرم نرمک از توی بلندگوی سر گلدسته می‌آمد. اما این صدا میان هياهو و سرو صدای عجیب و غریب کارخانه‌ها گم می‌شد.

با صدای بلند پرسیدم: «هنرستان کجاست؟»

دلالت کوتوله گفت: «هنرستان توی کارخونه لاستیک‌سازی فایرستونه، توی خیابان باباطاهر عریان.»

پرسیدم: «خیلی دوره؟»

گفت: «نه، سر راهه، همین جلوه. نیش خیابانهای داریوش و صفی‌علیشاه.»

پرسیدم: «چرا خیابونا این جور خالیه؟ مردم کجان؟»

دلالت کوتوله سرفه‌ای کرد و گفت: «مردم؟ سر کارهاشون. یا توی خونه‌هاشون. یا توی مدرسه‌هاشون.» بعد گفت: «رفت و آمد توی شهرها یعنی وقت تلف کردن... حرکت مردم توی شهرها به این ور و اونور، برای اینست که چیزی کم و کسر دارن، باید حرکت کنن، برن جای دیگه، اونچی رو که ندارن گیر

بیارن - اما مردم اینجا همه، همه چی رو تو جاهای خودشون دارند. اینجا هر حرکت و تکون مردم حساب شده و تعیین شده است. مردم اینجا بی خودی و سرخودی حرکتی نمی کنن. وقت تلف نمی کنن... شمام وقتی چند روز موندی عادت می کنی. خیلی هم خوشت می آد.» بعد گفت: «اون کارخونه رو اونجا می بینن، پهلوی اون کارگاه برق. اون کارخونه کفش سازی حاج جواد آقا رضاییه. باباش خدا بیامرز تا چند سال پیش همین جا لوله هنگ دار مسجد بود. حالا چه دم و دستگاهی! چه کفش هایی درست می کنه! به تمام آسیا، به آفریقا، به خود آمریکا کفش صادر می کنه. در نیویورک و لندن نمایشگاه و فروشگاه داره. اینجا دو هزارتا کارمند و کارگر داره. من هر وقت بخوام برم سلمونی میام سراغ حجره های سلمونی بی که توی سوپرمارکت بزرگ کارخونه حاج جواد آقا است. اصلاح سر و صورت دو تومن!»

من به پنجره های بزرگی که به خیابان باز می شد نگاه کردم. پشت میله های پنجره ها زن ها و مردهایی نشسته بودند. کار می کردند. هیچ کس سرش را بلند نمی کرد. هیچ کس تکان نمی خورد. هیچ کس صدا نداشت. هیچ کس انگار حتی نفس نمی کشید. فقط صدای موتورها و ماشین ها بود که از پنجره و در و دیوار روی خیابان اسفالت و درخت کاری شده می ریخت.

وقتی از خیابان حافظ می پیچیدیم توی خیابان باباطاهر عربان من گفتم: «فکر نمی کنید این همه کارخونه و دود توی به شهر کوچولو کمی عجیب و غیر عادی و ناسالمه؟ با این سر و صداها؟...»

دلالت کوتوله گفت: «نه! ما، یعنی ما با این شهرک صنعتی نمونه - در تمام دنیا شهرت پیدا کرده ایم مجلات و روزنامه های خارجی مدام درباره ما خبر چاپ می کنن. تلویزیون های خارجی مدام درباره ما خبر پخش می کنن. تا دو سه سال پیش ما یک ده کوره بودیم. اما امروز... نگاه کنید! و مردم هم همه راضی. همه در رفاه... هان، رسیدیم. اونم هنرستان ادب - که جزو منازل مسکونی این کارخونه ست.»

من به در بزرگ و فولادی کارخانه فابریکون که عین دروازه برج مالک اژدر بود، نگاه کردم. شبیه بقیه کارخانه ها بود. دو تا مأمور نگهبان در دو طرف ایستاده بودند. مأمورین، مانند سایر جاها، به دلالت کوتوله سلام کردند، خوش و بش کردند. از درون ساختمان، از جایی، صدای خفیف سرود خواندن بچه ها را می شنیدم که توی صداهای دیگر گم می شد.

پرسیدم: «ادبیات در مدرسه ها چگونه؟ شاگردها ادبیات را با رغبت یاد

می‌گیرن؟»

دلالت کوتوله سرش را خاراند. گفت: «والله...»

پرسیدم: «چی، کلاس ادبیات که دارند؟»

دلالت کوتوله گفت: «والله، راستش، مردم این روزها به قدری به اصل نیاز اجتماعی خودشون رو آوردن، و به قدری به سنت‌ها و ریشه‌های اصیل ایرونی خودشون علاقه پیدا کرده‌ن، و در ضمن به قدری به کارهای صنعتی خودشون مشغولن که دیگه، عرض شود، ادبیات و این حرفارو گذاشته‌ن کنار.»
برگشتم خیره نگاهش کردم.

پرسیدم: «پس چرا معلم ادبیات استخدام کرده‌ین؟»

گفت: «توی برنامه آموزش و پرورش هنرستان سه واحد ادبیات... هست. به کلاس و به اتاق دفترم واسه شما آماده کرده‌ن... میل دارین به تک یا بیان مدرسه دفتر و محل کارتون رو بینین؟»

گفتم: «بهنتره اول بریم سراغ اتاق کرایه.»

دلالت کوتوله گفت: «بله، بفرمایید.»

گفتم: «یه جا بیرون از این کارخونه‌ها... هرجا، هرچی.»

دلالت کوتوله گفت: «یا توی جاهای مسکونی کارخونه‌ها... یا هیچی! قبول

کن.»

گفتم: «اگه از من بررسی اینجا وضع یه خورده... مالیخولیایی به.»

دلالت کوتوله گفت: «شاید... اما کسی از شما نپرسیده.» نگاه تندی به من انداخت. لحن حرف زدنش حالا آن زبان چرب و نرم قبلی را نداشت. عین غلام ژاندارم بود. و حالا که نگاهش می‌کردم، نفهمیدم فکر و خیال من بود یا حقیقت بود، اما انگار هیکلش داشت کم کم کوتوله‌تر و مخوف می‌شد. وقتی گفت: «کسی از شما نپرسیده»، نیرویی توی لحنش بود که می‌ترساند.

بعد دست مرا توی دستش گرفت. مالاند و پرسید: «دلیل و بهانه‌ش چیه که شما اتاق بیرون کارخونه‌ها می‌خوای؟»

گفتم: «هیچی. یه اتاق می‌خوام به جای ساکت و آرام.»

از تماس دستش چندشم شده بود. دستش عین مرگ بود.

گفت: «نداریم.»

گفتم: «عجیبه.»

وقتی توی خیابان صائب تبریزی پیچیدیم سر و صدای کارخانه‌ها گوش‌خراش‌تر بود. من از آمدنم پشیمان شده بودم. اما نمی‌توانستم برگردم، چون توی گاراژ به

من گفته بودند وسیله‌ای نیست تا شنبه بعد. و حالا داشت غروب می‌شد، تاریک می‌شد، و هوا سرد بود.

از دلال کوتوله پرسیدم: «این جا هتل یا مهمانخانه، جایی هست؟»

دلال کوتوله گفت: «نه خیر.»

پرسیدم: «مسافرخونه‌ای؟»

دلال کوتوله گفت: «هیچی. نه خیر.» گفت: «کارخونه‌ها توی خودشون

مهمانسرا دارند اما مهمانسراها مال خارجی‌هاست.»

چاره نبود.

پرسیدم: «گفتی اتاق مبله کجا پیدا می‌شه؟»

دلال کوتوله پوزخندی به من زد. گفت: «عرض کردم که چند تا اتاق مبله بزرگ خوب توی کارخونه شهرک - جنرال هست که شاید به درد سرکار بخوره.» فهمیدم که مرا اسیر و متر کرده؛ از پوزخندش پیدا بود.

پرسیدم: «کجاست؟»

دلال کوتوله گفت: «اما باید با دو سه نفر دیگه هم اتاق باشی.»

گفتم: «من ترجیح می‌دم به جای کوچکتر باشم، اما تنها باشم.»

دلال کوتوله گفت: «دلیلش چیه؟» حالا لحنش عین مفتش استاد چسک بود.

گفتم: «هیچی.»

دلال کوتوله گفت: «تنها باشی یعنی چی؟»

گفتم: «هیچی بابا. من می‌خوام سی خودم باشم. گناهه؟»

دلال کوتوله با لحن رسمی گفت: «تکی نداریم.»

گفتم: «یعنی به اتاق فسقلی هیچ جا نداری؟...»

دلال کوتوله گفت: «نه.»

گفتم: «عجیبه. یکی بخواد خیر سرش تنها زندگی کنه باید چکار بکنه؟»

دلال کوتوله گفت: «غیرعادیه. خیلی غیرعادیه. این جور حرفها، این جور

خیالها، و این جور اداها، این جا خیلی غیرعادیه. این جور چیزها جزو تشکیلات

شهرک ما نیست.» سرش را بد جوری تکان می‌داد.

خواستم داد بزنم: ادا چیه، چرا حرف دهننت را نمی‌فهمی، مرد؟ اما صدایم

داشت پس می‌رفت. و دل‌پیچه و سردرد هم داشت اذیتم می‌کرد.

گفتم: «خیلی خوب. بفرما... اتاق کجاست؟»

دلال کوتوله گفت: «از این ور.»

از در آهنی کارخانه داخل شدیم. دلال کوتوله کارت شناسایی‌ش را به

نگهبانها نشان داد، با آنها خوش و بش کرد، وارد شدیم. ساختمان بزرگ کارخانه را دور زدیم و به باغ پشت ساختمان رسیدیم. حوض‌های بزرگ و به هم پیوسته، وسط درخت‌های سرو و بید مجنون و چمن و گل، لبریز از آب بودند. صدای فواره‌ها و ریزش آب توی سر و صدای گوش‌خراشی که از پنجره‌ها بیرون می‌زد، گم بود. باغ خالی بود.

دلالت کوتوله گفت: «ببینید منظره چیه... صبح‌ها بلبل‌م داره.»

گفتم: «اتاق کجاست؟»

با اشاره دلالت کوتوله، وارد ساختمان هفت هشت طبقه‌ای شدیم. همه چیز بوی رنگ نو می‌داد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم، من دیدم که هر طبقه دست کم بیست سی تا اتاق داشت. دیوارها به قدری نازک بودند که صدای رادیو یا تلویزیون، صدای حرف زدن مردم، حتی صدای قاشق و چنگال و بشقاب، و حتی صدای ورق زدن روزنامه و مجله که از توی اتاق‌ها می‌آمد، توی راهروهای خالی را سرسام‌آور کرده بود. ملت توی اتاق‌های در بسته‌شان خفه بودند. وقتی من دنبال دلالت کوتوله از پله‌ها طبقه به طبقه بالا می‌رفتم به نظرم آمد که هیکل او به اندازه هیکل یک بچه شش هفت ساله شده بود.

گفت: «اینجا، اتاق شما اینجاس - توی طبقه آخر، طبقه هشتم.»

اتاق بزرگ و جادار بود، با مبلمان لوکس و کامل، اما با سقف کوتاه و توسری خورده. چهار تا تختخواب در هر یک از چهار گوشه اتاق بود. در کنار هر تختخواب یک چراغ خواب، یک میز تحریر، و یک صندلی بود. کسی توی اتاق نبود. اما معلوم بود سه تا از تختخوابها و میز تحریرها صاحب داشتند، که لابد سر کار بودند. خرت و پرت شخصی توی اتاق فراوان بود. بالای یکی از دیوارها، گوشه سقف، سه تا تلویزیون به فاصله نیم متر از هم توی زاویه دیوار و سقف ساخته شده بود. هر سه تا تلویزیون روشن بودند، اما با صدای کم. یکی در ظاهر اخبار و آمار کارخانه را پخش می‌کرد. دومی ساز و آواز ایرانی پخش می‌کرد. سومی برنامه اپرای خارجی پخش می‌کرد.

دلالت کوتوله گفت: «برای جلوگیری از دردسر خراب شدن در اثر دستکاری بچه‌ها، و نظرهای دیگه، تلویزیون‌ها از دسترس دور و توی سقف کار گذاشته شده‌ن. اما پیچ تنظیم صدا اینجاست. شما می‌تونید صدای تلویزیون رو آگه دوست دارین کم و زیاد کنین. اما صدای کم و تصویر همیشه هست؛ یعنی به وسیله مرکز ارتباطات کارخونه کنترل می‌شه... خب، شما امشب استراحت کنین. صبح این پرسشنامه‌ها و فرم‌هارو هر کدوم در هفت نسخه پر کنین و فردا من با یکی از

دفترداران می آیم دنبالتون، تا بریم محضر کارخونه و این اسنادرو به ثبت برسونیم و قباله اجاره اتاق شمارو تنظیم کنیم...»

سرم داشت می ترکید. زیر لب گفتم: «خیلی خوبه. خیلی خوشگله.»
دلال کوتوله گفت: «تا وقتی سند اجاره خانه تون تنظیم نشده و کارت شناسایی براتون صادر نشده از کارخونه بیرون نرید.»

پرسیدم: «چرا؟»
دلال کوتوله گفت: «باعث دردسر خودتون با نگهبانها می شه. فقط استراحت کنین...»

گفتم: «بله. چشم.»
حالا آنقدر کوتوله شده بود که من باید سرم را دولا می کردم که نگاهش

کنم.
گفت: «و به چیز دیگه. سعی کنید صدای سوتهای کار، بخصوص شبهای اول، زیاد اذیتتون نکنه.» به وسط اتاق اشاره کرد. به جای چلچلراغ، یک بوق بود: یک بوق بسیار بزرگ و ابلسی از سقف آویزان شده بود. دلال کوتوله گفت: «برای نوبت کاری های کارخونه، هر روز سه دفعه، هر دفعه سه تا سوت می زنند، به فاصله های چند دقیقه. ۸ صبح و ۴ بعد از ظهر و ۱۲ شب. بعدها کم کم عادت می کنین.»

گفتم: «خیلی خوشگله، خیلی خوشگله.» بعد گفتم: «این جا وضع مالخولیایی به... به من اول نگفته بودین.»
گفت: عادت می کنی. هدف اصلی وجود ما، پیش برد مقاصد کارخانه هاست. فقط و فقط همین.»

گفتم: «پس رؤیاها و احساس های آدم ها چی؟»
دلال کوتوله نشنید. گفت: «یادم رفت عرض کنم؛ حق ندارین توی این اتاق خواب ببینین، یا رؤیا داشته باشین، یا خیال پروری و از این جور چیزها بکنین... تمام این چیزها توی قباله اجاره اتاق تون ذکر می شه. بخصوص به هیچ وجه حق ندارین خواب ببینین - یا رؤیا و خیال پروری های خارج از سازمان کلی کارخانه جنرال داشته باشین.»

گفتم: «کی می تونه جلوی خواب و خیال های مرا در دل شب بگیره؟»
دلال کوتوله گفت: کارخونه می تونه. باور کن. کارخونه می تونه.»

گفتم: «من خیلی خواب می بینم.»
دلال کوتوله گفت: «تو تازه واردی، خامی. تو مثل ما فکر نمی کنی. اما

کارخونه درستت می‌کنه... عوض می‌شی. وضع و مقررات کارخونه و حال و هوای شهرک ما، عوضت می‌کنه - باور کن.» کمی سکوت کرد، بربر به من نگاه کرد. بعد گفت: «کارخونه ما چیز کم و کوچکی نیست، مجلات خارجی، تلویزیون‌های خارجی، تمام دنیا درباره ما حرف زده‌ن و حرف می‌زنن، خبر پخش می‌کنن. محصولات ما در تمام آسیا، در تمام آفریقا، اروپا، آمریکا و کانادا به فروش می‌رسه. نمایشگاه‌ها و فروشگاه‌های ما در لندن و پاریس و نیویورک به وسیله آدم‌های کله‌گنده افتتاح می‌شه. باید ایمان پیدا کنی.»

زیر لب گفتم: «بابا به اتاق کوچک که مال خودم باشه، تنها!... من فقط همین رو می‌خوام... من که چیز دیگه‌ای نگفتم.»
 دلال کوتوله گفت: «خیلی مسخره حرف می‌زنی.»
 گفتم: «باشه.»

چشم‌هایم را بستم، چون گوشه‌های حدفه‌هام می‌سوخت. و استفراغم گرفته بود. دستمالم را جلوی دهانم گرفتم. وقتی چشم‌هایم را دوباره باز کردم دلال کوتوله به قدری ریز شده بود که فقط انگار یک وجب از کفش‌هایش بالاتر بود، قد یک انچوچک.

یکی از تلویزیون‌ها، آن یکی که اخبار کارخانه یا اخبار محلی را پخش می‌کرد، حالا تصویر مرا روی صفحه خود پخش کرد. گوینده زنی بود، با آرایش و اطوار لوند، که به اطلاع مردم عزیز شهرک می‌رساند که آقای فلان بهمان (اسم من) که استاد ادبیات پارسی و ادب و هنر جهان است وارد شده‌اند؛ همچنین به اطلاع بینندگان عزیز می‌رساند که آقای فلان بهمان به راحتی در آپارتمان ویژه خود مستقر شدند، و برنامه کار ایشان که بررسی و آموزش گنجینه تابناک ادبیات پارسی و ادب و هنر جهان است، از فردا آغاز می‌شود...

من با بهت به دلال کوتوله، یا به انچوچکی که از دلال کوتوله مانده بود، نگاه کردم و گفتم: «اینا دیگه چه جوری خیردار شدن؟...»
 انچوچک گفت: «این جا خبر زود پخش می‌شه. این جا همه، همه چیز رو می‌دونن.»

حالا ناگهان از اتاق‌های چپ و راست صدای خنده و قشقرق مسخره بلند شد. یک نفر با مسخرگی داد زد: «معلم ادبیات! هه هه! یک ساعت واسهش کلاس نداشتن!» دیگری با مسخرگی داد زد: «دو سال و نیمه که کلاس‌های ادبیات قطع شده!» سومی با مسخرگی داد زد: «باید همونجا تو دفترش بشینه مگس بیرونه!»
 من رو به انچوچک کردم. پرسیدم: «این حرفا راسته؟»

انچوچک گفت: «کلاس‌های ادبیات در عمل اجرا نمی‌شه - به جاش آموزش عملی دارند - اما زبان و شعر و ادبیات توی برنامه هست...»

گفتم: «من این جا نمی‌مونم...»

انچوچک گفت: «نمی‌تونی. نمی‌دارن.»

گفتم: «در اولین فرصت برمی‌گردم تهران.»

انچوچک گفت: «شما چی می‌گی! اصلاً کی هستی! مگه خونه خاله‌س که بیای و بری؟ نمی‌دارن برگردی! با آمدن شما شهرک ما کامل شده. شهرک ما فقط به معلم ادبیات کم داشت، یعنی فقط کادر آموزشی هنرستان ادب بود که همی به نقص پرسنلی را داشت که حالا با آمدن شما این آخرین نقیصه هم برطرف شده...»

گفتم: «من...»

انچوچک گفت: «نمی‌شه!»

گفتم: «صبر کن. می‌بینی.»

انچوچک گفت: «خفه! کارخونه این جا برای تو دفتر آماده کرده، ماشین

نویس، تلفن، کلید اتاق توالت کارمندان، کلید اتاق چای! همه چی!»

گفتم: «بسه. فقط بسه.» سرم را میان دست‌هایم گرفتم.

وقتی سرم را بلند کردم انچوچک رفته بود، یا دلال کوتوله یا هر کی بود، رفته بود، یا تمام شده بود، مأموریتش را تمام کرده بود. من نقطه‌ای از زمین را که او تا چند لحظه پیش آنجا ایستاده بود، روی موزائیک را، نگاه کردم. هیچی نبود جز انگار یک لکه روغن موتور خشک شده.

خطاب به روغن موتور خشک شده گفتم: «برو هر غلطی می‌خوای بکن اگر

من اینجا خواب ندیدم!»



خسرو شاهانی

● کمدی انسانی

www.KitaboSunnat.com

کمدی انسانی

... پیچ دستۀ عینکم شل شده بود، رفته بودم به خیابان اسلامبول، پاساژ بیست طبقۀ پلاسکو، بدهم عینک‌سازی پیچش را سفت کند، عینک‌ساز گفت: ربع ساعتی معطلی دارد، دیدم حوصله ندارم توی دکانش بنشینم، با خودم گفتم تا دستۀ عینکم را درست می‌کند، داخل پاساژ راه می‌روم و قدمی می‌زنم و اشیا داخل ویترین‌ها را تماشا می‌کنم.

کمی دور حوض‌های قسمت تحتانی پاساژ قدم زدم و پرش آب فواره‌ها را تماشا کردم و چند دقیقه پشت ویترین‌ها ایستادم و بالطبع ویترین به ویترین به انتهای پاساژ کشیده شدم. همین طور که داشتم اشیا خرازی و اسباب‌بازیهای داخل ویترین را نگاه می‌کردم، دیدم مردی بلاانقطاع جمله‌یی را با صدای بلند تکرار می‌کند: نمایشگاه دختر مار، زن عقرب نمایشی است، قیافۀ مرد غول‌آسا که هر وعده دوازده پرس چلوکباب می‌خورد و صبح به صبح بیست و پنج عدد نان سنگک و پانزده دانه تخم مرغ را دانه دانه می‌بلعد، دیدنی است... دختر... مار... زن عقرب... غول خراسان... سالن انتهای پاساژ...!

جهت صدا را پیدا کردم، دیدم از انتهای پاساژ است. جلوتر رفتم، به دیوار عکس مار و عقربی را کشیده بودند که سر انسان داشتند و یک لنگه کفش واکس زده هم روی میزی جلو نمایشگاه گذاشته بودند که سه چهار برابر کفش‌های مردانۀ معمولی بود، و مردی هم پشت میز ایستاده و بلیت می‌فروخت، پرسیدم:

- اینجا چه خبر است؟

چند نفری که در خرید بلیت مُردد بودند گفتند:

- تماشاخانۀ حیوانات عجیب و غریب است و بلیت ورودیش هم یک تومان

است.

گفتم:

در این نمایشگاه چه می‌بینم؟

مردک بلیط فروش جواب داد:

- انواع و اقسام حیوانات و جانوران عجیب الخلقه.

- مثلاً؟

- مثلاً دختری که به شکل عقرب به دنیا آمده و زنی که نصف بدنش مار است و نصف دیگرش آدم و غولی که از خراسان آمده و سیصد و پنجاه کیلو وزن دارد و طول قدش هم سه متر و نیم است و هر وعده هم دوازده پرس چلوکباب با مخلفانش می خورد. دیدم من که کاری ندارم، عینکم هم که هنوز حاضر نیست، بروم به داخل نمایشگاه ببینم چه خبر است و این غول خراسان چه جور جانوری است و دختر مار و زن عقرب که نصف بدنشان انسان است و نصفش مار، چگونه جانورانی می توانند باشند.

بلیتی خریدم به یک تومان و وارد نمایشگاه شدم، چنان بوی نفرتی مشامم را آزرده که سرم به دوار افتاد، در یک قفس تنگ یک جوجه تیغی اکبیر و زشت چرت می زد، در قفس شیشه‌یی دیگری سی چهل عدد قورباغه لزوج و خیس از سر و کول هم بالا می رفتند، آنطرفتر مار باریک و سیاه رنگی، مثل قیطان، دور خودش چنبر زده بود و بخواب سنگین زمستانی فرو رفته بود، آهوی تزاری را در یک قفس سیمی انداخته بودند که از گرسنگی و لاعلاجی سیمهای قفسش را می جوید، یک لک لک و دو تا مرغ و سه تا هم خروس، زندگی مسالمت آمیزی را داخل قفسی دیگر در آن محنت سرای نرفت انگیز کنار هم می گذرانند، میمونی در قفسی آهنین کنار آنها چمباتمه زده بود و گاهی کثافتها و آشغالهای زیر دست و پایش را با انگشتهای پرمویش جمع می کرد و به دهانش می گذاشت، در یک محفظه‌ی شیشه‌یی پر آب هم چند زالو بالا و پایین می رفتند و چندتایی شان به بدنه و جدار داخلی قفس شیشه‌یی چسبیده بودند، همین و همین.

... تک و تنها، در این سالن متروک و پر کثافت از دیدن آن خزندگان بی ریخت و جانوران بخت برگشته چنان وحشتی برآم داشت که نزدیک بود از ترس سنکوپ کنم. دستپاچه شدم، صدا کردم:

- آی آقا! پس کو مرد سیصد و پنجاه کیلویی و زن مار و دختر عقربت؟

... پسرکی وارد شد و زنگی را به صدا در آورد، بعد پرده سبزرنگی را که مثل پرده سن تاتر، جلو اتاقکی پارچه‌ای آویخته بودند با دستش کنار زد و دیدم در آن اتاقک تنگ و تاریک دو موجود بیگناه، دو انسان ضعیف، دو دختر بچه معصوم به سن شش هفت سال را، از خدا بی خبران از آب کره بگیر، در جلد چرمی سیاه رنگی که به شکل پوست مار و عقرب ساخته شده بود (معادل چکمه)، چپانده‌اند که فقط سر این دو موجود فلک زده از پوست بیرون مانده بود.

چشمشان که به من افتاد، طبق و دستوری که از گردانندگان نمایشگاه داشتند، با صدای لرزان و زنگداری، هر دو به من سلام کردند. از سلامشان دلم گرفت، از خودم بدم آمد، خجالت کشیدم، با دستپاچگی و بدون اراده جواب سلامشان را دادم، برگشتم، دیدم جغدی گوشهٔ قفس (کِز) کرده و چشمهای درشت و گردش را به من دوخته است، به پسرک گفتم:

- من دیدم، بس است پرده را بکش.

پسرک پرده را کشید و زن مار و دختر عقرب دوباره در تاریکی پشت پرده، داخل اتاقک زنده بگور شدند.

بُغض گلویم را گرفته بود مثل تنگ‌نفسی‌ها، به سختی نفس می‌کشیدم، خودم را از داخل سالن نمایش بیرون انداختم هوای خفهٔ پاساژ را بلعیدم، کمی افکارم را جمع و جور کردم، تازه یادم آمد که من قرار بود غول خراسانی را ببینم، به مردک بلیت‌فروش گفتم:

- پس کو غول؟

گفت:

- باید یک تومان دیگر بدهی و به سالن روبرویی بروی از حرصم یک تومان دادم تا چشمهٔ دیگری از این کمدی انسانی و هنرنمایی همجنسانم را ببینم.

وارد سالن شدم، ایضاً اتاقی بود بهمان قد و قواره، جسد پرکاه خرس خشک‌شده‌یی روی تخته‌سنگ تراشیده‌ای قرار داشت و پوست پرکاه پلنگی هم روی کرسیچه‌یی قرار داشت و برای زینت سالن نمایشگاه، قفسی گذاشته بودند که دو میمون در آن چرت می‌زدند و سه طوطی سبز رنگ طوق قرمز از سیم‌های مفتولی قفس بالا و پایین می‌رفتند.

هوای سنگین و بوی تعفن نفرت‌انگیزی روی استخوان‌های قفسهٔ سینه‌ام سنگینی کرد، یک مرد بلند اندام درشت استخوان روی یک چهارپایهٔ چوبی نشسته بود. خیلی بزرگ بود، دست‌های پت و پهن و قیافهٔ ژمختی داشت، از انسان‌های معمولی بزرگتر به نظر می‌رسید، قیافه و اندامش مثل اشباحی بود که در کابوس‌های ناشی از تب چهل درجه در نظر افراد تبار جلوه می‌کند، نگاهش کردم زل زده بود و با چشم‌های درشتش مرا نگاه می‌کرد.

شاید در دلش به حماقت من می‌خندید که یک تومان به مدیر نمایشگاه داده بودم و به تماشایش آمده بودم، نرس بزم داشت، دوباره از خودم خجالت کشیدم. خودم را در برابر او موجودی ضعیف و ناتوان و احمق احساس کردم، سرم را پایین انداختم و نگاهم را به سمت دیگر نمایشگاه کشاندم که یعنی من تو را ندیدم.

... مرغ ماهیخوار لنگ درازی را خشک کرده و روی یک لنگ پا نگاهش داشته بودند، سرم را روی شانهم چرخاندم، دیدم غول همچنان لبخند بر لب نشسته است و مرا نگاه می‌کند. این دفعه هیکلش بزرگتر از دفعه پیش به نظرم آمد، از هولم سلامش کردم، با لهجه روستایی جواب سلام مرا داد، دیدم آدم است و مثل من حرف می‌زند، دل و جرأتی پیدا کردم و جلوتر رفتم و گفتم:

شما که می‌گفتند غولی و اهل خراسان و بلیت را هم به همین عنوان به من فروختند.

گفت من اهل همین آب و خاکم، از ولایتم برای زیارت مرقد مطهر حضرت رضا رفته بودم، چون هیکلم درشت‌تر از مردم شهر خودشان بود، مرا در باغ وحش آنجا استخدام کردند و در قبال روزی ده تومان، مرا به تماشا گذاشتند، خوراکم را هم به خرج باغ وحش می‌خوردم. دیدم شغل بدی نیست، مدت قرار دادم که با باغ وحش مشهد تمام شد، به تهران آمدم و گرفتار باغ وحش تهران، شدم و باغ وحش تهران مرا به شعبه‌اش در این ساختمان منتقل کرد، حالا مدتی است که صبح زود به اینجا می‌آیم و آخر شب پولی می‌گیرم و می‌روم و مردم بیکار هم مثل جنابعالی به دیدن من می‌آیند.

هوای داخل نمایشگاه لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد، احساس کردم نفس کشیدن برایم مشکل شده، گفتم:

- راست است که می‌گویند شما هر وعده دوازده پُرس چلوکباب می‌خوری؟
لبخند معنی داری زد و گفت: - اگر پیدا کنم البته که می‌خورم، اما اگر اینها راست می‌گویند، شکم حیواناتشان را سیر کنند.
در جوابش گفتم:

- بیشتر این حیوانات که خشک‌اند و غذا نمی‌خورند.
گفت: - قبلاً می‌خوردند، از بس گرسنگی کشیدند مردند و به این روز افتادند و حالا از نعلشان هم دست‌بردار نیستند.

پرسیدم:

- تو را کی قرار است خشک کنند؟

گفت چیزی نمانده.

از نمایشگاه یا تماشاخانه بیرون آمدم، روی بلیتم را نگاه کردم که بدانم این تماشاگاه انسانی را چه مؤسسه خیریه و کدام جمعیت نیکوکاری، ترتیب داده است. دیدم روی بلیت نوشته‌اند شماره (۷۳۸۰۱) سری (پ) بهمن ۱۳۴۱ شهرداری تهران

قیمت ده ریال... تماشاخانه...

موضوع نمایش... کمدی انسانی.

تذکر - این بلیت اگر بدون کنترل یا مهر (تسوش) در معرض فروش قرار بگیرد، فاقد اعتبار بوده و مشمول جریمه مقرر خواهد شد.

تاریخ... روز... ماه... سال... سالن.

... به دکان عینک فروشی کمرکش پاساژ برگشتم، عینکم را گرفتم و از پاساژ بیرون آمدم، در سجاف پیاده رو راه افتادم، دیدم خانمی با مرد مرغ فروشی که پای چند مرغ زنده را سربالا گرفته بود و لاشه شان را سرازیر نگاه داشته بود، یکی بدو می کند. ایستادم و گوش دادم، مردک مرغ فروش می گفت:

- خانم اگه خیلی دلت برای مرغ ها می سوزه، از من بخر و آزادشان کن.

... و خانم می گفت:

- طبق قانون این کار جرم است و من تو را تحت تعقیب قرار می دهم.

- چرا؟

- برای اینکه برخلاف اصول انسانیت با حیوانات رفتار می کنی.

- اصلا به شما چه ربطی داره خانم؟ مرغ ها مال خودمه و هر طور دلم بخواد با

اونها رفتار می کنم.

- به من خیلی ربط داره، فهمیدی؟

مردک مرغ فروش در حالی که بی رحمانه پاهای بسته مرغ ها را از این دستش به آن دستش می داد، گفت:

- چه ربطی داره؟ داروغه بی؟ پاسبانی؟ بازرسی دولتی؟ قوم و خویش

مرغ هایی؟ اصلا تو چکاره بی؟

خانم متقابلا برآشفته که:

- من یک انسانم، فهمیدی؟ یک انسان، موجودی که فکر می کند و رنج

می برد، من عضو انجمن حیوانات هستم، حالا فهمیدی؟

... زهرخندی دو ردیف دندان های مرد مرغ فروش را نمایان ساخت، شانه بی

بالا انداخت، پشتش را به خانم کرد و در حالی که از لج خانم مرغ هایی را که

سرازیر نگه داشته بود، به شدت حرکت نوسانی می داد و دستش را همراه نوسان

مرغ ها را به عقب و جلو می برد، راه افتاد و با صدای درشت و دورگه اش فریاد

کشید:

- نیمچه، مرغ، خروس...

خانم از روی خشم و نفرت نگاهی بدرقه راه مردک مرغ فروش کرد،

لب‌هایش را برچید و زیر لب ناسزایی‌هایش کرد... مرتیکه زبان نفهم بی‌عاطفه
حمال!

خواستم جلو بروم و ته بلیتم را به خانم تقدیم کنم تا برای رفع عصبانیت برود
به نمایشگاه، و زن مار و دختر عقرب و غول خراسانی را ببیند و مثل من کمی
اعصابش تسکین پیدا کند، دیدم رفت و جلو بساط پرنده‌فروشی کنار پیاده‌رو ایستاد
و از فروشنده پرسید:

- کبک تازه ندارین؟

- نه خانم داشتیم تموم شد.

- پس چی دارین؟

- خرگوش شکار شده تازه داریم، گوشت آهوه هم داریم، البته مال دو روز

پشه که شکار شده.

- پس کبک کی میارین؟

- شکارچی هامون شب از صحرا برمی‌گردن، فردا صبح زود سری بزنین، حتماً

داریم.



عباس پهلووان

● قربانی

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

قربانی

فضای نیمه باز جنگل بود و هوای نمور و سرد. مرد هیزم شکن هن و هن کنان همان طور دولا و خمیده، هر بار دو سه تا تیر می‌زد و بعد هفت هشت تا نفس دزده می‌کشید و دوباره تیر را می‌برد بالای سرش و با یک «هن» مقطع می‌کوبید روی لاشه درخت بزرگی که بی‌خیال روی علف‌های تر، ولو شده بود.

از شکاف درخت‌ها، او را نگاه کرد، مرد کمی فربه می‌نمود و درشت استخوان. با خودش فکر کرد: «خیلی ساده می‌شه غافلگیرش کرد!» خوشش آمد، همان طور که کمین کرده بود، هیزم شکن را تماشا کند. یک خیز تند کافی بود، مرد را بفلتاند و آن وقت پنجه‌هایش را محکم کند به گلوی مرد و جر بدهد. بوی گوشت خام توی دماغش را قلقلک داد و لته‌هایش خارش گرفت و دندان‌هایش را سایید به هم، گرسنه‌اش نبود، یعنی اشتهای زیادی نداشت، کمی بی‌حوصله می‌نمود، اصلا نمی‌دانست که «چه مرگشه».

از صبح پرسه زده بود، این ور و آن ور افتاده بود، شب را بد خوابیده بود. تو یک جای نمناک، پشه‌ها و خرخاکی‌ها هم اذیتش کرده بودند... تمام شب را به آسمان نگاه کرد و خوابش نبرد، صبح که تازه چشمش گرم شده بود، یکپهو از خواب پرید، بدنش درد می‌کرد و حال و حوصله حسابی نداشت.

با ته مانده همین بی‌حوصلگی‌اش، حالا ایستاده بود و مرد را ورنه‌انداز می‌کرد. خیال کرد: «مام دیگه پیر شدیم‌ها...! همین روزاس که دخلمونو بیارن!» نگران شد، یک شعاع باریک خورشید از لابلای شاخه‌ها جست زد رو تیزی تیر و برقی جهید تو چشمش:

«با همین چیزاس که حساب ماها رو می‌رسن یا با اون چیزا که گرمبی صدا می‌کنه و معلوم نیس کجا به کجاس.»

این پا و آن پا کرد که برود طرف مرد، با خودش سر و کله می‌زد: «جنگل اعتبار نداره، همین آدمی که سرش به کار خودشه، یکپهو از اون

آدم‌های ناتویی در می‌آد که نگو... آب زیرکاه و بدذات... بالاخره هول و ولای
جون، آدمیزاد رو به هزار و یک کلک میندازه!»

راه افتاد. تماشاش گرفت به یک چوب خشکه و جرفی صدا کرد، ایستاد.

«نبایس احتیاط رو از دست داد... اونی که دستشه، خیلی تیزه...!»

مرد هیزم شکن. یکهو دست از کار کشید، تقلا نکرد. آرام و خیلی مطمئن

دور و اطرافش را پایید، زیر چشمی همه جا را زیر نظر گرفت.

بعد کمر راست کرد و ایستاد، دو تا کف دستش را گذاشت رو مهره‌های

کمرش و یک خمیازه جانانه کشید و آن وقت یک دفعه دیگر اطرافش را با دقت

نگاه کرد، تیر را که تکیه به پاهاش داده بود، برداشت یک نف قایم انداخت کف

دستش و آن را مالش داد تو دو تا کف دستش و تیر را برداشت و با تمام قدرت

آورد رو ته لس و سنگین درخت!

مرد هیزم شکن که شروع کرد، او دوباره راه افتاد طرفش، حالا موقعش

رسیده بود: «نبایس بهش امون بدم، ممکنه دردسر درست کنه!» سعی کرد که

خودش را برای کشتن مرد راضی کند، اما نه اشتهای آدم کشی داشت و نه

گرسنه‌اش بود. نفهمید چرا کمین کرده بود، خوب پسرک را ورنه‌انداز که که رو

پیشانی‌اش بود، از جوش و جلایی که آمد، ریزه میزه بود، به درد بازی می‌خورد،

بدو، جست و خیز کند و ادا در بیاورد. پادش آمد خودش هم چندتایی تو همین

ردیف داشت، زبر و زرنگ و شیطان. سرش را تکان داد، نمی‌دانست کجا، تو

کدام جنگل، کدام محل؟ چیزی پادش نمی‌آمد ولی حالا خیلی دلش می‌خواست

پیش آنها بود، کنار مادرشان. احساس یک ماده، براقش کرد، زبانش را چرخاند

رو لبش. انگار مزه آخرین دفعه‌ای که با یک جنس مخالف بود، هنوز رو لب و

لوجه‌اش باقی مانده. بوی تر و تازه‌ای که تو تن ماده بود، گرمی نفسش،

همراهی‌های مبتکرانه‌اش با لوندی‌های خاصی که از خصوصیات جنسش بود.

* * *

حالا مرد هیزم شکن نشسته بود، بچه‌اش هم آن ورتر با تراشه‌های درخت بازی

می‌کرد. مرد دستمال را باز کرده بود جلوش، یک تکه گوشت را داشت

می‌خورد.

از پشت دار و درخت‌ها مرد را نگاه می‌کرد. هیزم شکن، استخوان را نیش

می‌کشید؛ با دو تا دستش محکم دو طرف آن را گرفته بود و آخرین بقایای

گوشت را از روی قلمه استخوان برمی‌چید. وقتی دهنش را پر می‌کرد، قلمه

استخوان را می‌گرفت یک دستش و همان طور که با دندان گوشت را می‌جوید،

آسمان را هم نگاه می‌کرد. مرد که دو سه تا گاز دیگ‌رزد، آب از لک و لوچه او سرازیر شد. از همان جا که کمین کرده بود، حس کرد که یواش یواش دارد میل به غذا پیدا می‌کند.

مرد با دهان پر به پسرش گفت:

- خوب چیزی ننت درست کرده‌ها... گوشت از کمین کرده بود، خوب پسرک را ورنه کسرک بلند شد و آمد جلوتر:

- امروز آمد. ریزه میزه بود، به درد بازی می‌خورد، بدود، جست و خیز کند و ادا در بیاورد. یادش آمد خودش هم چندتایی تو همین ردیف داشت، زبر و زرنج و شیطان. سرش را تکان داد، نمی‌دانست کجا، تو کدام جنگل، کدام محل؟ چیزی یادش نمی‌آمد ولی حالا خیلی دلش می‌خواست پیش آنها بود، کنار مادرشان. احساس یک ماده، برافش کرد، زبانش را چرخاند رو لبش. انگار مزه آخرین دفعه‌ای که با یک جنس مخالف بود، هنوز رو لب و لوچه‌اش باقی مانده. بوی تر و تازه‌ای که تو تن ماده بود، گرمی نفسش، همراهی‌های مبتکرانه‌اش با لوندی‌های خاصی که از خصوصیات جنش بود.

* * *

حالا مرد هیزم شکن نشسته بود، بچه‌اش هم آن ورتر با تراشه‌های درخت بازی می‌کرد. مرد دستمال را باز کرده بود جلوش، یک تکه گوشت را داشت می‌خورد.

از پشت دار و درخت‌ها مرد را نگاه می‌کرد. هیزم شکن، استخوان را نیش می‌کشید؛ با دو تا دستش محکم دو طرف آن را گرفته بود و آخرین بقایای گوشت را از روی قلمه استخوان برمی‌چید. وقتی دهنش را پر می‌کرد، قلمه استخوان را می‌گرفت یک دستش و همان طور که با دندان گوشت را می‌جوید، آسمان را هم نگاه می‌کرد. مرد که دو سه تا گاز دیگ‌رزد، آب از لک و لوچه او سرازیر شد. از همان جا که کمین کرده بود، حس کرد که یواش یواش دارد میل به غذا پیدا می‌کند.

مرد با دهان پر به پسرش گفت:

- خوب چیزی ننت درست کرده‌ها... گوشت از کجا آورده...؟

پسرک بلند شد و آمد جلوتر:

- امروز مش‌رضا به گوسفند کشت، واسه اینکه از کربلا اومده بود...

مرد چشمانش را باز کرده بود و استخوان ران گوسفند را نگاه می‌کرد و چند

دفعه با لذت و راضی سرش را تکان داد: «اوهوم... اوهوم»